بنام خدا

نام داستان:پایان دنیا

ژانر:علمی تخیلی

در یک روز آفتابی مردم جمع شده بودند تا شاهد یکی از فضاپیمای غول پیکر و جدیدی بشوند.این فضاپیما برخلاف دیگر فضاپیماها یک تفاوت داشت.این فضاپیما می توانست به همه جای کیهان برود.در این لحظه یک شهاب سنگ بزرگی به ساختمان آسمان خراشی برخورد کرد و شیشه های ساختمان به همه جا پرت شد وهمه ی مردم به آن طرف و این طرف فرار می کردند و فریاد می کشیدند دانشمندان و نجوم شناسان زود به طرف تلسکوپ هایشان رفتند و دیدند که بر اثر انفجار های خورشید سیاره ی زهره نابود شده و تکه سنگ های بزرگ اش به طرف زمین با سرعت زیادی می آیند وامکان نابودی زمین زیاد است. یکی از نجوم شناسان این موضوع را با مردم در میان گذاشت و گفت):ای مردم به من یک دقیقه گوش بدهید.هزاران شهاب سنگ در حال سقوط به زمین هستند و اگر همه ی ما اینجا بمانیم می میریم.پس همه وسایل های ضروریتان را بردارید و به طرف فضاپیماها بروید)همه با عجله و پریشانی وسایل های ضروری را که لازم شان بود برداشتند و به طرف شاتل‌ها رفتند.این خبر را به تمامی کشورها خبر دادند.وقتی همه سوار شاتل‌ها شدند و می خواستند حرکت بکنند یکدفعه دیدند فضا پیماها سوخت ندارند. یک نفر زود پیاده شد و سوخت تمامی شاتل‌ها را پر کرد و وقتی که می خواست سوار فضاپیما شود یکدفعه یک شهاب سنگ بزرگ به طرف آن ها می آمد.پای آن مرد یکدفعه لیز خورد و به زمین افتاد.سرنشینان فضاپیما هر چه قدر میخواستند به آن مرد کمک کنند نتوانستند.آن مرد گفت:(شما بروید نگران من نباشید)و حرفش تمام نشده بود که شهاب سنگ به آن ها نزدیک می شد و آن ها مجبور شدند بروند .وقتی همه‌ی فضاپیماها پرواز کردند.همه‌ی چشمشان به زمین خیره شد وهمه یک آه تاسف باری کشیدند.هیچ کس نمی توانست چشمشان را از زمین بردارند.همه به زمینی نگاه می‌کردند که زمانی مایه حیات بود ولی الان تبدیل به جهنم شده است که دیگر حیات در آن غیر ممکن است.وقتی از زمین کمی دور شده بودند یکدفعه شهاب‌سنگی به فضاپیماها برخورد کرد و موجب شد تعدادی از فضاپیماها منفجر شدند .ولی به بقیّه ی فضاپیماها آسیب کم تری وارد شده بود.بعد از برخورد شهاب‌ سنگها بقیّه به راه خود ادامه دادند.نیم ساعتی از حادثه‌ی قبل نگذشته بود آلارم خطر به صدا در آمد و دیدند بعد از برخورد شهاب سنگ مخزن سوختشان پاره شده بود.فضا پیماها با سرعت زیادی به سیاره ای ناشناخته سقوط کردند.همه ی مردم از ترس رنگشان پریده بود و شروع به اعتراض کردن می کردند.یکی از نمایندگان فضاپیما سعی می کرد مردم را آرام کند.بعد به آن ها توضیح داد که نمی دانند در بیرون چه چیزهایی منتظر آن ها است و نمی دانند که آیا می توان در آن سیاره ای که سقوط کرده اند زندگی کرد یا نه؟

آن ها یک تیم را با لباس فضایی به بیرون فرستادند تا ببینند می توانند به حیات خود در آن سیاره ادامه بدهند؟وقتی آن تیم به سوی بیرون رفتند همه با اشتیاق از پنجره به بیرون نگاه می کردند.بعد از بیرون رفتن آن تیم طوفان سهمگینی شروع شد.آن طوفان آن قدر شدید بود که موجب شد لباس های آن تیم پاره پاره شوند.وقتی لباس هایشان پاره شد بر اثر زیادی اکسیژن سرهایشان منفجر شد.کم مانده بود که طوفان پایه‌های فضاپیما را از جایش بکند و به هوا پرت کند.پس از این که طوفان آرام شد چند نفر لباس هایشان را پوشیدند و بیرون رفتند تا جنازه‌ی آن‌ها را بردارند و به فضاپیما ببرند.وقتی که به فضاپیما رسیدند یکی از جنازه‌ها را به اتاق دانشمندان بردند.همه جمع شده بودند که دلیل منفجر و پاره پاره شدن آن‌ها را بیابند.آن‌ها دریافتند که بر اثر زیادی اکسیژن و به اضافه ی طوفان لباس‌های آن‌ها پاره شد.همه‌ی مردم سال‌ها در آن فضاپیما زندگی کردند و تا زمانی هم که راه نجات پیدا کنند باید در آن فضاپیما زندگی کنند و چون سوختشان تمام شده بود و بد از آن هم این است که بر اثر تصادف با شهاب‌سنگ قسمتی از موتور آن خراب شده بود وآن‌ها هم نمی‌توانستند به بیرون بروند،زیرا اگر بیرون می‌رفتند بر اثر طوفان‌های شدید پاره پاره می‌شدند.هر روز دانشمندان لباس‌هایی را طراحی می‌کردند و آن‌ها را هم با روبات‌ها آزمایش می‌کردند و هر دفعه هم ناموفّق می‌شدند.سال‌ها گذشت و در یکی از روزها پسر یکی از دانشمندان به دنیا آمد.وقتی پدرش می‌خواست پسرش را ببوسد آن پسر کوچولو فقط در جنب وجوش بود.پدرش دید که پسرش خیلی کنجکاو است اسمش را شهاب گذاشت.پس از سال‌ها شهاب بزرگ شد.شهاب وقتی بزرگ شد با پدرش پیش دیگر دانشمندان می‌رفت در آن‌جا هم هیچ آرامی نداشت،فقط به این طرف و آن طرف می‌رفت.بعضی وقت ها هم می‌نشست و به حرف‌های پدرش و دیگر دانشمندان گوش می‌داد.یک روز شهاب در خانه مانده بود.بعد از ظهر همان روز پدرش با ناراحتی به خانه بازگشت.ماجرا را به خانواده‌اش تعریف کرد.اومی‌گفت:(دیگر باید یک کاری بکنیم اگر هر چه زودتر یک منبعی پیدا نکنیم همه می‌میرند.)در این لحظه شهاب یک لباسی که خودش درست کرده بود را به پدرش نشان داد و گفت:(پدر من وقتی که شما حرف می‌زدید من همه‌ی گفته‌های شما را جمع کردم و لباسی را درست کردم که حتی شدیدترین طوفان هم بیاید این لباس هیچ صدمه‌ای نمی‌بیند.)در این لحظه پدرش او را بغل کرد و بوسید.پس از آن همه‌ی دانشمندان جمع شدند تا مدل‌های بزرگتری از آن لباس‌ها درست کنند.پس از چند روز کارشان تمام شد مردم بی‌صبرانه منتظر بودند تا آن لباس‌ها را ببینند.یگ گروه آماده شدند تا بیرون از فضاپیما بروند.پدر شهاب هم با آن گروه می‌رفت.شهاب هم می‌خواست با آن‌ها برود ولی هرچه قدر گفت پدرش قبول نکرد.فردای آن روز آن گروه آماده شده بودند تا به بیرون بروند.شهاب یواشکی توی یکی از جعبه‌ها قایم شد تا با آن‌ها برود.پس از مدتی به بیرون رفتند تا سوختی برای فضاپیما پیدا بکنند.پدر شهاب جی پی اس خود را روشن کرد و در همان لحظه یک نقطه‌ی قرمزی روی جی پی اس ظاهر شد،پدر شهاب گفت:(جی پی اس یک چیزی پیدا کرد.فکرکنم در این نزدیکی ها سوختی است.)همه خوشحال شدند و بعد به راهشان ادامه دادند.وقتی که هوا تاریک شد.پدر شهاب جعبه را باز کرد و شهاب را در آن جا دید.می‌خواست شهاب را به خانه برگردد که دوستانش گفتند:(وقت نداریم باید هرچه زودتر به راه بیافتیم در این نزدیکی‌ها طوفانی هست که درحال آمدن به این طرف است.)پدر شهاب مجبور شد شهاب را هم با خود ببرد.آن‌ها رفتند ورفتند و بالاخره توانستند جای امنی برای خودشان پیدا کنند.مدتی در آن غار ماندند تا استراحت کنند و در این هنگام صدایی شنیدند یکی از هم گروهشان که نگهبان بود بلند شد و به طرف آن صدا رفت.همه منتظر ماندند تا او برگردد در این لحظه دستی در پشت سنگی دیده شد.همه فکر کردند که او برگشته است اما وقتی می‌خواستند به طرف آن دست بروند یک جانوری آن دست را خورد و همه از ترس به عقب برگشتند و اسلحه‌های خود را برداشتند و به طرف سر آن جانور گرفتند.آن‌ها فکر کردند که جانور کوچکی است اما وقتی جانور از پشت صخره بیرون آمد.همه از هیکل آن جانور خیلی شگفت زده شدند و از روی دستپاچلفتگی به آن طرف و این طرف شلیک می‌کردند.هاب کمتر ترسیده بود و یکی از مشعل‌ها را در دستش گرفت و در دست دیگرش یک لیتر نفت بود.او با تمام سرعت به طرف هیولا دوید و نفت را به اطرف هیولا ریخت ومشعل را روی نفت انداخت و هیولا درحال سوختن بود و همه خوشحال شده بودند و هیولا هم فریاد می‌کشید.هیچکس نمی‌دانست که او دوستانش را صدا می‌کند.در این لحظه صدایی شنیدند و به اطرافشان نگاه کردند و دیدند توسط هیولاها محاصره شده‌اند.همه به سرعت فرارکردند ودر بین غار یک شکافی بود و همه در انجا قایم شدند و شکاف را با سنگ های اطرافشان پر کردند.هیولاها از کنار شکاف رد شدند و همه یک نفس راحتی کشیدند که در این لحظه یکی از هیولاها با چشمش به درون شکاف نگاه کرد ولی چیزی ندید و به راهش ادامه داد.همه از ترس خودشان را به عقب کشیده بودند تا آن‌ها را نبینند.وقتی که هیولاها رفتند همه از شکاف بیرون آمدند و به راهشان ادامه دادند.در راه با درّه‌ی بزرگی مواجه شدند و نمی‌توانستند از آنجا بگذرند.پس تصمیم گرفتند به اطراف یک نگاهی بکنند تا چیزی پیدا بکنند تا از آن درّه رد بشوند.هنگامی که پدر شهاب ودوستان پدرش اطراف را نگاه می‌کردند شهاب مشغول نگاه کردن به مجله‌ا‌‌‌‌‌ش بود که در این لحظه چیزی در مجله‌اش دید.در مجله‌ی شهاب یکی از طرح‌های لئوناردوداوینچی بود.وقتی شهاب مجله را به پدرش نشان داد،پدرش نیز با او موافقت کرد و همه برای خودشان یک جسمی درست کردند که می‌توانست پرواز بکند.پس از این که وسیله‌هایشان را ساختند و از روی درّه پرواز کردند ولی باد سهمگینی آن‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد.آن‌ها که می‌دیدند در این شرایط نمی‌توانند از درّه بگذرند به ناچار در کناره‌ی درّه ای وجود داشت.خودشان را به آن غار رساندند و یک شب را در آنجا گذراندند.پدر شهاب بی سیم خود را در آورد و میخواست با کسانی که در فضاپیما بودند ارتباط برقرار کند.او هر چه قدر سعی کرد ولی هیچکس جواب نداد.همه سرشان را به نشانه‌ی ناراحتی پایین انداختند و یکدفعه از بی سیم صدایی آمد زود به بی سیم جواب دادند.یکی از دانشمندان که در فضاپیما بود به آن‌ها گفت:(همه در اینجا سالم هستند ولی باید عجله کنید چون هوای درون فضاپیما در حال کم شدن است...)در این لحظه ارتباط قطع شد.تیم پدر شهاب خوشحال شدند و به بیرون رفتند و با طناب های خود به بالای درّه رفتند و به راهشان ادامه دادند.به جی پی اس نگاه کردند و دیدند که به آن انرژی نزدیکتر شده اند.بعد از مدّت کمی به یک غار بسیار بلند رسیدند و وارد غار شدند.درون غار بسیار طولانی و بسیار تاریک بود.همه چراغ هایی که در سرشان بود را روشن کردند و به دو گروه تقسیم شدند.چراغ یکی از نفرها روشن نشد و یکدفعه سرش به سنگی برخورد کرد و کلاهش به زمین افتاد.همه با عجله می خواستند کلاه او را بردارند و به او بدهند تا او جان خود را از دست ندهد.همه با تعجب دیدند که او نمرد.از او پرسیدند می توانی نفس بکشی؟او جواب داد:(بله.من به راحتی می توانم نفس بکشم.هوای اینجا مثل هوای زمین است.)وقتی همه می خواستند کلاهشان را در بیاورند یکدفعه آن مرد گفت:(کلاهتان را در نیاورید.هوای اینجا سمی است.)و او در یک لحظه خفه شد.وقتی همه به راهشان ادامه دادند جواب سوالشان را یافتند.در آنجا یک هیولای بزرگی بود ک هر وقت او نفسش را به بیرون می داد هوای آنجا سمی می شد.آن ها به جی پی اس خود نگاه کردند و دیدند که به آن انرژی رسیده اند.همه به دور و برش نگاه می کردند و یک لحظه شهاب آن انرژی را دید.آن انرژی وسط دم او بود.آن ها سعی کردند که آن انرژی را بردارند ولی وقتی می خواستند انرژی را از لای دم هیولا بیرون بیا ورند که یکدفعه هیولا بیدار شد.همه به این طرف و آن طرف فرار می کردند.هیولا یکی از آن ها را به هوا پرتاب کرد شهاب دید که حواس اژدها پرت شده بود زود انرژی را از لای دم هیولا درآورد به همه اشاره کرد که به طرف بیرون بدوند.وقتی همه بیرون آمدند هیولا منفجر شد و همه با خوشحالی به راه افتادند تا هر چه زودتر به سفینه برسند.در راه همه می گفتند و می خندیدند که در این لحظه هاب صدایی شنید.وقتی به طرف عقب نگاه کرد موجوداتی دید که شبیه انسان بودند.شهاب پدرش را صدا کرد و گفت:(پدر همگی به طرف درّه بدوند .)وقتی همه به طرف عقب نگاه کردند آن ها هم آن منظره را دیدند و زود به طرف درّه دویدند.وقتی به درّه رسیدند با وسایل هواپیما مانندشان به آن طرف درّه پرواز کردند.همه خوشحال شدند که توانستند از دست آن جانورها فرار کنند امّا وقتی باز هم به طرف عقب نگاه کردند دیدند که باز هم آن جانوران دنبال آن ها هستند.همه اشان با سرعت خود را به آن طرف درّه رساندند و زود پشت یکی از سنگ ها قایم شدند.وقتی همه ی جانوران رفتند همه با خیال راحت از پشت سنگ بیرون آمدند ولی وقتی سرشان را بلند کردند دیدند که یکی از جانوران در آنجا بود.وقتی همه می خواستند آن جانور را بکشند یکدفعه اطرافشان پر از آن جانورها شد و همه به ناچار تسلیم شدند.جانوران همه ی آن ها را به پایگاهشان بردند تا آن ها را بپزند وبخورند.همه امید خود را از دست داده بودند ولی شهاب امیدش را از دست نداده بود.وقتی آن ها را به زمین گذاشتند شهاب چاقویی را در لباس یکی از جانوران دید.شهاب خودش را به طرف آن جانور پرتاب کرد تا چاقویش را بردارد.وقتی شهاب به آن جانور خورد.جانور عصبانی شد و او را بلند کرد و به زمین انداخت.شهاب چاقو را برداشته بود ولی هیچ کس نفهمیده بود.وقتی که شب شد،شهاب چاقو را از لای دست هایش درآورد و طناب ها را برید و طناب های دیگران را نیز برید.همه بی سر وصدا از آنجا فرار کردند.بعد از دویدن وقتی دیدند که هیچ کس دنبال آن ها نیست کمی استراحت کردند و به راهشان ادامه دادند.پدر شهاب با بی سیم می خواست ارتباط برقرار کند ولی دید وسایل و تجهیزاتشان در قبیله ی آن جانوران مانده است.از شانس خوبشان جی پی اس همراهشان بود.با استفاده از آن مسیرشان را پیدا کردند و به راهشان ادامه دادند و یکدفعه در راه بازگشتشان هیولا های دیگری بود.آن ها به ناچار از راه دیگری رفتند.راه دوم هم لایه ای یخی داشت و در کوچکترین خطا می شکست.همه با آرامش از روی یخ می گذشتند که یکدفعه صدایی ترسناک آمد.وقتی همه به طرف عقب نگاه کردند همان جانوران را دیدند که آن ها را اسیر گرفته بودند.همه با سرعت از روی یخ رد می شدند که یخ بشکند ولی نمی شکست.در این لحظه به ذهن شهاب فکری رسید.او در آن نزدیکی هیولای دیگری را دید که خوابیده بود.به طرف او یک گلوله برفی انداخت و وقتی که هیولا از خواب بیدار د شهاب به آن هیولا شکلک درآورد که آن هیولا عصبانی شود و به طرف آن ها بدود و همین طور هم شد.هیولا با سرعت به طرف آن ها دوید ولی آن ها به هیولا جای خالی دادند و مهیولا محکم به زمین خورد.بر اثر این ضربه یخ ها شکستند و همه به طرف راه بازگشتشان دویدند و توانستند از غرق شدن در میان یخ ها نجات یابند ولی آن جانورها درون یخ ها افتادند و یخ بستند.همه به سلامتی به سفینه اشان رسیدند و به درون سفینه رفتند و همه به آن تیم قهرمان تشویق کردند که یکدفعه مسئول سفینه با عجله آمد وگفت باید هر چه زودتر آن انرژی را وصل کنید.تعمیرکار لباس مخصوص را پوشید و آن انرژی را به بدنه ی سفینه وصل کرد و یکدفعه تمام سپس تمام سیستم ها به کار افتادند و تعمیرکار وارد سفینه شد و همه مکان مورد نظرشان یعنی مریخ را انتخاب کردند و به سوی مریخ به پرواز در آمدند.همه آن تیم خوش حال بودند که سالم برگشته اند.وقتی مادر شهاب می خواست به شهاب عصبانی شود پدر شهاب گفت:(اگر شهاب نبود ما تا حالا مرده بودیم.شهاب جانمان را چندین بار نجات داد.ما باید به او افتخار کنیم.)در این لحظه مادرش شهاب را بغل کرد و او را تشویق کرد.از این به بعد همه در سیاره ی مریخ به زندگی خود ادامه دادند.و بقای نسل انسان زندگی خود را در سیاره ای سرخ رنگ ادامه دادند.

پایان